



۲۰۲۱/۰۲/۰۶



(اقتباس از فیسبوک)، مهتمم: دادفر فروغ

دختر خود ساخته

مجبورم از روز های تلخ کودکی شروع کنم. چرا که از روز آغاز، همه چیز تلخ و ناگوار بود. سه ساله بودم که مادر بزرگ پیرم، دست مرا گرفت و به شهر آورد. پدرم در اثر حادثه فوت کرده بود و مادرم باید بخت خودش را بار دیگر امتحان می کرد و من، مانعی سخت برای زندگی تازه او به حساب می آمدم. می گویند زن زیبایی بود و می توانست بهترین زندگی را داشته باشد. به همین دلیل، مادر بزرگم مرا از او جدا کرد تا پیوندی دیگر، سر و سامانی به زندگی مادرم بدهد

من هیچ خاطره ای از آن دوران ندارم. مامايم در شهر زندگی می کرد .

شش بچه قد و نیم قد داشت و من، موجودی اضافی و به عنوان هفتمین بچه آن خانواده به شمار می آمدم. مامايم، منصور کارگر یک کارخانه بود. با درآمد کم او، زندگی خیلی سخت پیش می رفت. خاطره ای که از آن روز ها دارم، چهره خسته زن مامايم است که کنار حوض می نشست و لباس می شست و من روی بند پهن می کردم. از صبح تا غروب در خانه کار می کردیم. همیشه حسرت غذا های رنگین را که سر سفره های مردم می دیدم، داشتم. تا زمانی که مادر بزرگم زنده بود، سایه اطمینان خاصی را روی خود احساس می کردم. اما او خیلی پیر بود و چیزی نگذشت که

او را از دست دادم .

زمان می گذشت و من بزرگ و بزرگتر می شدم. دخترکی غمگین و یکه و تنها بودم. بچه های مامايم با من مهربان بودند، اما آنها هم مثل من بزرگ می شدند. یکی شوهر کرد و رفت. یکی کاری پیدا کرد و هر کدام به شکلی مشغول کار شدند. هنوز ۱۳ سال بیشتر نداشتم که که ماما و زن ماما به فاصله چند ماه فوت کردند. از هر مرگی، هر اسی به دلم

می افتاد. پشتوانه هایم را از دست می دادم و آینده، مبهم تر و کدر تر می شد. بعد از فوت آنها دختر مامايم بزرگم که چند سالی بود، به خانه شوهر رفته بود، مرا با خود برد .

سخت ترین دوران زندگیم از همان روز ها شروع شد. شوهر دختر مامايم مردی بسیار خشن و نا مهربان بود. اصلاً مرا دوست نداشت. می گفت: من بد قدم بوده و از وقتی وارد خانه آنها شده ام، کار و کاسبی او کساد شده است! برخی روز ها به بهانه ای مرا به باد کتک می گرفت، تمام تنم با

کمر بند کیود می شد. هیچ کس هم جلوی او را نمی گرفت. من غریبه ای بیش نبودم. صدای ناله های من در زیر زمین خانه مدفون می شد. هیچ کس خبر نداشت که دختر تنهایی در خانه، بی هیچ امیدی زندگی می کند. از مدرسه رفتن محروم شدم و در خانه، از صبح تا شب، کار می کردم. درست مثل یک کلفت به من امر و نهی

می شد، به طوری که همسایه ها فکر می کردند من کلفت این خانه هستم. شبها در خفا درس می خواندم تا مبادا از همشاگردیهایم عقب بمانم. آخر سال هم می رفتم و امتحان می دادم. آن روز ها، فقط نامهربانی می دیدم و محبتها رنگ و روی ترحم داشتند .

پچ پچ همسایه ها را می شنیدم که می گفتند :

— حیف این دختر نیست که کلفت شده؟! !

— می گویند هیچ کس را ندارد !

— معلوم نیست پدر و مادرش کی هستند !

مادرم حتی یک بار به سراغ من نیامد. شنیده بودم که شوهر دومش او را طلاق داده و برای بار سوم ازدواج کرده است .

رسم محبت کردن را یاد نگرفته بودم و تنها کینه بود که تمام وجود مرا پر کرده بود .

دختر مامایم هیچ قدرتی در خانه نداشت. بعضی وقت ها برای من لباس می خرید و به شوهرش می گفت که همسایه ها برای من خریده اند .

تا اینکه هفده ساله شدم. دختری رشد یافته و درس خوانده. دو سال بعد از لیسه فارغ التحصیل می شدم. نگاهها و توجهات اطرافیان را حس می کردم، تا اینکه احمد، سر و

کله اش در زندگیم پیدا شد. موجود عجیبی بود و عجیب تر این که زندگی من یکدفعه متحول شد .

احمد از یک خانواده خوب و سر شناس بود. دانشجوی دانشگاه هم بود و با سر و وضعی که داشت، به راحتی می توانست هر دختری را به همسری انتخاب کند. اما گویا فقط من سر راه او بودم. هیچ کس را نمی دید، جز من. برایش هیچ اهمیتی نداشت که من در چه جایگاهی قرار دارم .

یک روز احمد به خانه ما آمد و بدون مقدمه از من خواستگاری کرد. دختر مامایم آن قدر خوشحال شد که همان موقع جواب مثبت داد .

وقتی شوهرش از این ماجرا با خبر شد، من و دختر مامایم را تا حد مرگ لت و کوب نمود. به قول او من حتی لیاقت کلفت بودن احمد را نداشتم. او به هیچ عنوان حاضر نبود مرا شوهر بدهد .

خلاصه جنگ و دعوا شروع شد. خانواده احمد اصلاً با این وصلت موافق نبودند. و از طرفی، شوهر دختر مامایم نیز رضایت نمی داد. کارمان به قانون کشید تا بالاخره حکم ازدواج ما صادر شد. هنوز که هنوز است، وقتی به قباله ازدواج نگاه می کنم، احساس می نمایم سند آزادی من است. آزادی از یک سرنوشت تلخ . زندگی تازه من آغاز شد .

برای اولین بار، احمد به من خیره شد و گفت :

— خوب از حالا زن من هستی، عروس یک خانواده بزرگ و به امید خدا، مادر یکی از بهترین فرزندان این مملکت. پس باید خیلی چیز ها را یاد بگیری و خیلی چیز ها را از یاد ببری !

جمله او، هر چند که آسان بود، اما درکش برای من سخت بود و با گذشت چند سال متوجه مفهوم آنها شدم. از فردای آن روز، احمد مثل یک معلم بود و من مثل یک شاگرد. احمد از همه مهمتر تلاش کرد تا کینه ها را دور بریزم. عادت نکرده بودم که نسبت به مردم با محبت باشم و آنان را دوست داشته باشم. هیچ وقت احساس نکرده

بودم کسی را دوست دارم. حتی علاقه ام به احمد شکل خاص داشت. گاهی اوقات اذیتش می کردم و او چقدر خوب می فهمید و با ملایمت با من رفتار می کرد .

خانواده ها ما را طرد کرده بودند. من خانواده شوهرم را بعد از سه سال از ازدوایمان دیدم. روزی که احمد احساس کرد من یک زن کامل هستم، مرا به خانواده اش معرفی کرد. دیپلوم را در خانه احمد گرفتم و به کمک او وارد دانشگاه شدم .

دانشگاه، اولین جایی بود که من با مردم ارتباط مستقیم برقرار کردم. رفتار اجتماعی من بسیار بد بود. با همه تهاجمی برخورد می کردم و نوعی حسادت و کینه نسبت به همه داشتم. احمد با ملایمت مرا کنترل می کرد. راهنماییهای او خیلی کار ساز بود. روح و شخصیت مرا کاملاً ساخت، به طوری که پس از مدتی احساس نمودم نیاز به دوستان دانشگاهی دارم. این خود علامت خوبی بود. احمد مرا تشویق می کرد که در جمع دوستانم حضور پیدا کنم. حتی زمانی که بچه دار شدم، بیشتر ساعات روز، خود او بچه را نگاه می داشت و از من می خواست که فقط مطالعه کنم .

شخصیت من به سرعت تغییر کرد. من مادری سختگیر و قاطع شدم. روزی که برای اولین بار به خانه پدر شوهرم رفتم، هیچ کس باور نکرد که من همان دختر ساده ای هستم که در خانه دختر مامایم زندگی می کردم . رفتار من و وضع ظاهریم برای همه آنها قابل تحسین بود و من در دل به احمد آفرین می گفتم. او هرگز از گذشته ام چیزی تعریف نکرد. حتی زمانی که دوستان و فامیل کنجکاو می کردند، یک توضیح کوتاه برای آنها داشتم. به همه گفته بودم که پدر و مادرم فوت کردند و من برای تحصیل به... آمدم و در خانه دختر مامایم مستقر شدم تا این که با احمد آشنا شدم و ...

هر چند که زبان به راحتی می توانست حقایق را مخفی نماید، اما قلبم هرگز زخمها را از یاد نمی بُرد. بعضی شبها کابوس می دیدم و آن قدر جیغ می زدم که احمد از خواب می پرید و مرا بیدار می کرد ... زندگی خوبی داشتم. بچه دوم و سوم ما به دنیا آمد، فعلاً سه بچه دارم. تلاش می کردم کمبود هایی که خودم داشتم، آنها نداشته باشند. همیشه بهترین غذا ها را درست می کردم، به طوری که زبازد فامیل شده بودم .

بله، راست می گفتند. من رنگین ترین سفره ها را تهیه می دیدم. بچه هایم بهترین لباسها را می پوشیدند. هر وقت احمد، به اضافه خرجیهایم من اعتراض می کرد و می گفت که من برای بچه ها زیاد لباس می خرم، مقابل او می ایستادم. همیشه به او می گفتم که دلم می خواهد بچه هایم بهترین لباسها را بر تن کنند. هیچ وقت به بچه هایم کاری نمی دادم انجام بدهند .

آنها فقط موظف بودند از صبح تا شب درس بخوانند و اگر دوست داشته باشند، دسته جمعی به منزل دوستان و آشنایان می رفتیم .

حتی یک روز آنها را تنها نمی گذاشتم. بچه هایم مرا تا حد جان دوست دارند. مادری بودم که لحظه به لحظه زندگیم را به پای آنها می ریختم. به حرفهایم ایمان دارند. امروز صبح پسر کوچکم از دانشگاه به خانه آمد، حکایت یکی از دوستانش را برایم تعریف کرد و در پایان گفت :

— مادر! چقدر خوشحالم که در خانواده ای بزرگ شده ام که پدر و مادر تحصیل کرده ای دارم. شما و پدر هم در خانواده خوبی بزرگ شده اید و به طور یقین، بچه های ما نیز همین وضع را خواهند داشت. اصالت یعنی همین و من به این اصالت افتخار می کنم .

تمام تنم لرزید. دلم به درد آمد. آنها از گذشته و حشتناک من چیزی نمی دانند. مادری که این قدر به او افتخار می کنند و حرفهای او را بدون چون و چرا می پذیرند، زمانی دخترکی بود با عقده های بزرگ و هر توجه و محبتی که به آنها

می کند، در واقع برای ارضای نیاز های زندگی گذشته خودش است. آنها نمی دانند که من سالها آرزوی غذا های خوشمزه را داشته ام، به طوری که بعد از سی سال، هنوز سیر نشده ام و به همین علت همیشه بهترین غذا ها را می پزم. آنها

نمی دانند علت این که من هرگز حتی برای یک روز آنها را تنها نگذاشته ام، این است که جز آنها، کسی را ندارم و از تنهایی می ترسم. حالا با چنگ و دندان به بچه ها و شوهرم چسبیده ام تا مبادا آنها را از دست بدهم. و طبیعی است که در این میان، خیلی مرتکب اشتباه شده ام .

دخترم چند سالی است ازدواج کرده، ولی هنوز نمی تواند کار های خانه اش را به تنهایی انجام دهد. من هر روز به خانه او می روم و در غیاب شوهرش کار های او را انجام می دهم. پسر بزرگم یک سال است که ازدواج کرده است و از همسرش همان انتظاراتی را دارد که من برای او بر آورده می کردم. طبیعی است که دخترک بیچاره نتواند مثل من عمل کند .

من اکنون زندگی راحتی دارم. شوهری دارم که بعد از سی سال هنوز مرا دوست دارد و فرزندان تحصیل کرده ای دارم که زبانزد خاص و عام هستند. می خواهم به همه کسانی که داستان زندگی مرا می خوانند، بگویم که ما می توانیم بر مشکلات پیروز شویم و با تلاش و امید و پشتکار و خود سازی، آینده خوبی را برای خود و فرزندانمان بنا کنیم .

شاید هیچ کس، گذشته ای مانند من نداشته و مانند من گرفتار کمبود محبت و عقده های روحی نشده باشد، اما من با کمک مربی دلسوزی مانند شوهرم توانستم بر همه عقده های خود پیروز گردم و امروز احساس خوشبختی نمایم .

می خواهم وقتی مردم از پشت دیوار های بلند خانه مجلل من می گذرند، حسرت نخورند و بدانند که این زندگی و خوشبختی، از آن دختری تنها و رنج دیده است که سرنوشت خود را، با کار و امید به آینده، دگرگون ساخته است ...

کاپی.. با اندکی تغییر